

با وجود آن که علاقه خاصی نداشتم که شوهر دیگری پیدا کنم، اما این واقعیت را پذیرفته بودم که ازدواج برای یک شاهزاده خانم ضرورتاً یک مسئله عاطفی و خصوصی نیست. در آن زمان من به کسی عشق و علاقه‌ای نداشتم، و تقاضای ازدواج با من هم محدود به شاهزادگان مصری و احمد شفیق بود که در این زمینه اظهار علاقه کرده بودند. چون از من خواسته شده بود که شوهری انتخاب بکنم، من احمد شفیق را، که از او خوشم آمده بود و مورد تحسینم بود، انتخاب کردم.

اما هنگامی که به احمد خبر دادم که پیشنهاد ازدواجش را پذیرفتم، فهمیدم که برنامه ازدواج ما باید مدتی به تأخیر بیفتد، زیرا چنین می‌نمود که غرور شاهانه فاروق جریحه‌دار شده است. چون من نه تنها پیشنهاد او را رد کرده بودم، بلکه با پیشنهاد ازدواج یک مصری دیگر که مقام اجتماعی خیلی پائین‌تر از وی بود موافقت کرده بودم. لذا او با دادن گذرنامه به نامزد من، که بتواند مصر را ترک کند، مخالفت کرد.

از این رو چاره‌ای جز این نبود که خودم همراه نصراله انتظام رئیس تشریفات وزارت امور خارجه ایران که بعدها رئیس مجمع عمومی سازمان ملل و سفیر کبیر ایران در فرانسه شد، به مصر بروم. ازدواج دوم من بی‌سروصدا بود و خیلی ساده و مختصر در سفارت کبرای ایران در قاهره برگزار شد، اما به هر تقدیر بهتر از روز عروسی اولم بود. اگر چشمانم از شادی نمی‌درخشید، شوهری خوشگل و جذاب داشتم، و این امید را هم داشتم که

زندگی مشترکمان بر اساس دوستی و احترام متقابل بنیان گذاری خواهد شد. فاروق به خصومت خودش با ازدواج من ادامه داد چنانکه حتی دسته گل یا کارت تبریکی هم نفرستاد (در این منطقه از دنیا که ما زندگی می‌کنیم معمولاً اصول ادب بدون توجه به احساسهای شخصی رعایت می‌شود، و این واکنش او در واقع ابراز خصومت نسبت به تمام خانواده ما بود)، اما او دیگر نمی‌توانست به شوهر قانونی من گذرنامه ندهد چون این امر موجب تیرگی روابط سیاسی بین ایران و مصر می‌شد.

با وجود آن که من و فاروق با هم روابط چندان خوبی نداشتیم، من همیشه نسبت به او احساس همدردی خاصی داشتم، علتش هم آن بود که فاروق یک وطن پرست ایده آلیست بود و می‌توانست پادشاه خوبی برای مصر باشد. اما چنانکه همه می‌دانند، سلطنت فاروق در سال ۱۳۳۱ با یک کودتای نظامی، که مورد پشتیبانی ضمنی آمریکائیا بود، به پایان رسید (ناصر، نجیب، و ابولطیف بغدادی همراه چندتن دیگر، قبل از کودتا با ایستة نظامی آمریکا در قاهره ملاقاتهایی داشتند). فاروق بی‌سروصدا استعفا داد و با کشتی تفریحی سلطنتی به ایتالیا تبعید شد. او در این هنگام با نریمان ازدواج کرده بود، و طنز قضیه در این بود که اکنون دارای پسر و ولیعهدی هم که آن همه آرزویش را داشت، شده بود.

* * *

هنگامی که من و شوهر جدیدم به تهران برگشتیم، بلافاصله

هر یک در زمینه متفاوتی شروع به فعالیت کردیم. شفیق مردی بود اهل کسب و کار، و باهوش و پرکار. هنوز چندی از ورودمان به ایران نگذشته بود که او با پول خانوادگی خودش یک شرکت هواپیمائی خصوصی کوچک به نام پارس تأسیس کرد و با چند هواپیمای اجاره‌ای پرواز مرتبی بین تهران و پاریس، و همچنین چند پرواز داخلی برقرار کرد. این شرکت که بعدها دولت به قیمت ارزانی آن را خرید، هسته مرکزی شرکت هواپیمائی ملی ایران (Iran Air) شد که در آغاز انقلاب اخیر یکی از موفق‌ترین شرکتهای هوائی بین‌المللی شده بود.

من پس از ازدواج، در زمینه رفاه اجتماعی شروع به کار کردم. هنگامی که پدرم در گذشت معادل یک میلیون تومان ارث به من رسید (همچنین حدود یک میلیون مترمربع ملک و زمین در کنار دریای خزر، و نیز املاکی در گرگان و کرمانشاه، که بعدها قیمتش خیلی ترقی کرد). از این رو با معادل ۱۵۰۰۰۰ تومان سرمایه شخصی ((بنیاد خدمات اجتماعی)) را به وجود آوردم. و گروهی از زنان تحصیل کرده ایرانی را هم تشویق و ترغیب کردم که نیرو و توانائی خود را صرف کمک به من بکنند تا با هم بتوانیم برنامه‌های رفاهی را به مرحله اجرا در آوریم. با وجود آن که دین اسلام بر هر کس واجب می‌داند که به برادران فقیر و بیچاره‌اش کمک کند، ابتکار عملی شدن چنین ایده آلی از طرف دستگاه حکومت، در غرب - و نه چندان دور از زمان ما - آغاز شد. با این حال ما در ایران، با وجود پائین بودن

سطح زندگی، بی‌اندازه معتقد به کمک به هم‌نوعان و برادران خود هستیم. با آن که حس تعاون و همدردی موجود در ما، دارای ارزش انسانی بیشتری نسبت به نحوهٔ کمک به نیازمندان به توسط مؤسسات خیریه در مغرب زمین است، احساس می‌کردم که ما در ایران نیاز شدیدی به تشکیلات سازمان‌یافتهٔ رفاهی داریم.

برای بسیاری از مردم ما این امکان وجود نداشت که روی پای خود بایستند تا چه رسد به اینکه - ولو بخواهند - از خویشاوندان خود نیز نگهداری کنند. نخستین باری که به محله‌های کثیف و فقیرنشین تهران رفتم تا به چشم خود ببینم چه نوع کمکی مورد نیاز آنهاست، به‌راستی مریض شدم. من همیشه می‌دانستم که مردمی هستند که خوشبختی مرا ندارند، مردمی که نه محل راحتی برای زندگی دارند، نه غذای کافی برای خوردن، و نه لباسی برای پوشیدن، اما هرگز به چشم خود این‌گونه فقر مداومی را که یأس و نومیدی و بی‌احساسی در انسان به وجود می‌آورد ندیده بودم. هرگز این همه انسان را ندیده بودم که در محله‌ای به آن کوچکی کنار هم بلولند و امکانات بسیار محدودی برای تغذیه، پوشش یا امرار معاش خود در اختیار داشته باشند.

هنگامی که با جیب به دهات شهرستانهای دور دست رفتم، دریافتم که شرایط زندگی این مناطق هم بهتر از محلات فقیرنشین شهرها نیست. در آن دهات خیلی عادی بود که تمام افراد

خانواده با محصول یک درخت خرما یا شیر یکی دو بز نحیف زندگی کنند. این مردمی که در بدترین شرایط، بخور و نمیر می‌زیستند هیچ وسیله‌ای برای مبارزه با بلاهای طبیعی مانند بیماری‌های واگیردار، زمین لرزه یا خشکسالی نداشتند. در این دهات وقتی مردم دربارهٔ گذشته صحبت می‌کردند بسیار عادی به «در سال قحطی» یا «سالی که وبا آمده بود» اشاره می‌کردند.

چون من و همکارانم احساس می‌کردیم که سازمان نوبنیاد رفاهی ما در مناطقی مانند تهران بیشتر در دسترس عامه است و موثرتر می‌تواند باشد، برنامه‌هایمان را در شهر تهران شروع کردیم. هر روز به محلات کثیف و فقیرنشین جنوب شهر می‌رفتیم و غذای گرم و لباس بین مردم تقسیم می‌کردیم. در همان منطقه یک درمانگاه کودکان هم تأسیس کردیم.

به‌مجرد آن که این برنامه‌های اولیه کم‌کم به‌راه افتاد، من شروع کردم که راه‌هایی برای توسعه و گسترش سازمان خودمان پیدا کنم. این سازمان بعدها بدل به سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی شد، و به صورت بزرگترین سازمان اجتماعی ایران درآمد. در این راه من از کمک یک دوست قدیمی، عبدالحسین هژیر، که وزیر دارائی وقت بود استفاده کردم. هژیر مردی بود باهوش و دلسوز، مسائل را از دیدگاه‌های سیاسی و تاریخی می‌دید، او ظاهری گپرا و جالب داشت - بلندبالا و باریک اندام بود و همیشه عینک سیاهی می‌زد که چشمانش، که یکی از آنها مصنوعی بود، دیده نشود. او بعدها نخست‌وزیر شد و مدتی

کوتاه در صحنه سیاست داخلی نقشی بسیار مهم ایفا کرد. هژیر چند درصد از درآمد عوارض گمرکی کشور و همچنین چند درصد از درآمد فروش بنزین را به سازمان ما اختصاص داد. بعدها ما مجوز ایجاد و اداره بخت آزمایی ملی را هم به دست آوردیم.

با تأمین بودجه از این طریق توانستیم خدمات خودمان را در شهرستانها نیز تعمیم دهیم. در نتیجه در مدتی کمتر از یک سال ۲۵۰ درمانگاه در مناطق دوردست کشور ساختیم. در آغاز، مسائل زیادی برای تأمین کادر این درمانگاهها داشتیم، چون در ایران پزشک تحصیل کرده به قدر کافی وجود نداشت، پزشکانی هم که داشتیم علاقه مند نبودند در این مناطق دوردست کار کنند، ما این مسأله را با استخدام پزشک از کشورهای دیگر، و به طور عمده از اتریش و هندوستان، حل کردیم.

اما در جبهه سیاسی، ما با مسائل دشوارتر و پیچیده تری روبرو شدیم. در حالی که متفقین پیروزیهای جنگ را با جشنهای ملی برگزار می کردند، ایران دلیلی برای جشن و شادمانی نداشت. ما کشور فقیری بودیم، اقتصاد محدودمان از جنگ سخت صدمه دیده بود و دستگاه اداری ما نیز درهم و برهم بود.

طبق شرایط پیمان اتحاد ایران با روسها و انگلیسها در سال ۱۳۲۰، نیروهای متفقین قرار بود شش ماه پس از پایان جنگ ایران را ترک کنند. اما فعالیتهای دوران جنگ روسها در آذربایجان خیلی روشن نشان می داد که آنها به فکر تخلیه این

منطقه، گه از سالها قبل مورد علاقه‌شان بود، نیستند. حزب کمونیست توده با پشتیبانی ارتش سرخ در آذربایجان تجدید سازمان داده و حزب دموکرات نام یافته بود. اعضای مسلح آن قرارگاه‌های ارتش و ژاندارمری را گرفتند، و در ماه آذر ۱۳۲۴ تشکیل «جمهوری خودمختار آذربایجان» را به رهبری جعفر پیشه‌وری، که از کمونیستهای قدیمی بود و سالها در روسیه زندگی کرده بود، اعلام کردند.

برادرم از تهران نیرو اعزام کرد تا استان آذربایجان را بازپس بگیرند، اما تانکهای روسی آنها را در ۱۵۰ کیلومتری تهران، در شریف‌آباد، متوقف کردند. کمونیستها که در زمان جنگ در میان قبایل کرد هم نفوذ کرده بودند و موفقیت در آذربایجان نیز تشجیع‌شان کرده بود، طغیان تجزیه‌طلبانه دیگری را به وجود آوردند که منجر به استقرار جمهوری به اصطلاح خودمختار دیگری در کردستان، در غرب ایران، شد. این اقدام به فعالیتهای تجزیه‌طلبانه دیگری در میان قبایل جنوب ایران دامن زد.

در تهران نوع تجزیه‌طلبی دیگری تکوین یافته بود. چنانکه قبلاً یاد کردم، در مجلس انواع مختلف طرز تفکر سیاسی وجود داشت که هیچ دولتی نمی‌توانست اکثریت لازم را به دست بیاورد. این دوره، دوره دموکراسیون دادن در خیابانها و نشر مقالات آتشین در روزنامه‌ها بود.

چون کمونیستها تنها گروه سیاسی بودند که قدرت سیاسی

متشکل و بانضباط را در اختیار داشتند، احمد قوام (قوام السلطنه) نخست‌وزیر وقت کابینه‌ای تشکیل داد که دارای سه وزیر توده‌ای بود. اما در عین حال حزبی به نام حزب دموکرات به وجود آورد. قوام هر چند که هفتاد سال داشت، اما سیاستمداری بود با جاذبه رهبری فوق‌العاده. او نسل اندر نسل اشرافی و بی‌اندازه سختگیر بود، اجازه نمی‌داد در اتاق کارش جز صندلی خودش صندلی دیگری بگذارند، تا هیچ کس حتی وزرای کابینه‌اش نتوانند در حضور وی بنشینند. همچنین اجازه نمی‌داد نمایندگان مجلس با او مستقیماً صحبت کنند. قوام اصرار داشت نمایندگان مجلس هر نظری دارند به منشی او بگویند تا منشی، آن مطالب را با «حضرت اشرف» در میان بگذارد. اگر کسی این قاعده را فراموش می‌کرد و مستقیماً با نخست‌وزیر صحبت می‌کرد، او به طرف منشی‌اش رو می‌کرد و می‌پرسید: «این آقا چه می‌گوید؟»

با وجود آن که بعضی از حالات شخصی قوام متکبرانه بود، او یک قدرت سیاسی بود که راحت می‌شد با وی کنار آمد و روی او حساب کرد. هنوز چند ماه از تشکیل حزب دموکرات او نگذشته بود که قوام به قدرت خود اطمینان حاصل کرد و وزرای توده‌ای را از کابینه کنار گذاشت. اعضای حزب دموکرات در صدمین روز تأسیس حزب به خیابانهای تهران ریختند و با لباسهای متحدالشکل خود رژه رفتند و همبستگی فوق‌العاده‌ای از خود نشان دادند. بعضی از دوستان و پشتیبانان برادرم به او هشدار دادند که اگر محبوبیت شخصی قوام و قدرت

روزافزون وی کنترل نشود ممکن است مسائلی برای رژیم سلطنتی به وجود آورد، گرچه قوام خواستار ایجاد وحدت بیشتری در دستگاه حکومت بود.

به هر حال، نخستین باری که برادرم از سیاست قوام ناراحت شد، دربارهٔ مسألهٔ آذربایجان بود. شاه غالباً به من گفته بود که از دست دادن آذربایجان درست مانند از دست دادن یک دست است، و او تمام قدرت خود را به کار خواهد برد تا این استان را به ایران بازگرداند. در زمستان ۱۳۲۴ ایران یک اعتراض رسمی نسبت به حضور سربازان مسلح روسی در آذربایجان به شورای امنیت سازمان ملل تسلیم کرد. (این امر اتفاقاً نخستین مسأله‌ای بود که در این سازمان نوبنیاد مطرح شد.) با وجود این، نمایندگان دولت قوام با نمایندگان این «جمهوری» کمونیستی شروع به مذاکره کردند. من کاملاً مخالف این مذاکرات بودم، چون احساس می‌کردم که هر نوع مذاکره‌ای، در عمل، یک نوع شناسائی واقعی این رژیم تجزیه‌طلب است. و هنگامی که در ماه بهمن ۱۳۲۴ قوام به روسیه رفت تا با استالین ملاقات کند، شاه تصمیم گرفت که دیگر وقت آن رسیده است که خودش شخصاً و به طور مستقیم در این باره اقدام کند.

من در چارچوب فعالیت‌های رفاهی با بیمارستان شوروی در تهران، که یک ارمنی روس آنرا اداره می‌کرد، تماس‌هایی داشتم. و او از طرف صلیب سرخ روسیه ترتیب دعوتی را داد که من بتوانم از روسیه بازدید کنم. البته روشن بود که دعوت صلیب سرخ فقط

ظاهر امر بود، و من با وجود آن که بایست از بیمارستانها بازدید می‌کردم، قرار بود ملاقاتی هم با استالین داشته باشم تا فرصت یک گفتگوی سیاسی جدی به دست آید.

در بهار ۱۳۲۵ من با هیأت کوچکی که شامل یک آجودان لشکری - سرلشکر شفائی - بود، با یک هواپیمای روسی تهران را ترک کردم. در فرودگاه مسکو رئیس جمهور او کراین و چندتن از وزرا به استقبال ما آمدند و ما را تا محلی که برای بازدید کنندگان عالی‌رتبه تخصیص داشت هدایت کردند. روز بعد از من تقاضا شد که برنامه رسمی سفرم را که شامل بازدید از کیف، خارکف، لنینگراد و استالینگراد بود تصویب کنم.

پس از آن تاریخ، من بارها به روسیه سفر کرده‌ام، اما جزئیات آن بازدید هنوز در خاطر من زنده است. روسیه، این کشور وسیع و عظیم شمالی، که در عین حال همسایه نزدیک ما بود قدرت بزرگی بود که ما می‌بایست از آن بترسیم. اما در آن زمان حالت یک غول زخمی را داشت، که داغ جنگ اثرات خود را در سراسر آن برجای گذاشته بود.

من در حومه لنینگراد بقایای صدها و صدها تانک و توپ آلمانی را که اشباح خاکستری رنگ و بیجان ماشین جنگی ازپا درآمده‌ای بودند، دیدم. از موزه ارمیتاژ (که دارای مجموعه بزرگی از هنر ایران است) و شهرها و آثار تاریخی بازدید کردم. در همه جا آثار جنگ دیده می‌شد. در شهرها دسته‌دسته جوانان زنجیرشده‌ای را می‌دیدم که لباسهای ژنده به تن داشتند و به

کارهای سنگین ساختمانی مشغول بودند، خاک و خاشاک جابه‌جا می‌کردند، آجر می‌چیدند، و زیربناها را محکم می‌کردند. وقتی که دربارهٔ این کارگران پرسش کردم، به من گفتند که آنها زندانیان جنگی آلمانی هستند که مأمور بازسازی مناطقی شده‌اند که ارتش آلمان ویران کرده بود. من خیلی اشتیاق داشتم که با این جوانان صحبت کنم، ببینم اهل کجا هستند و چه خبری از خانواده و بچه‌هایشان دارند. اما آجودان لشکری من گفت که مطرح کردن چنین سئوالی عاقلانه نیست.

استالینگراد تقریباً ویرانه‌ای بیش نبود و فقط بعضی از ساختمانهای محکم و عظیم آن خراب نشده بود. تنها رود پهناور ولگا بود که از جنگ آسیبی ندیده بود و هنوز آرام به سوی دریای خزر در جریان بود.

محل اقامت ما در یک سربازخانه تعیین شده بود که عکسهای نبرد استالینگراد آنرا تزئین کرده بود. زیرا در این محل بود که ارتش ششم آلمان به فرماندهی فیلدمارشال پائولوس محاصره شده و شکست خورده بود، و این حادثه نقطهٔ برگشت و مرحلهٔ قاطع جنگ بین آلمان و روسیه به‌شمار می‌آمد.

میزبانان روسی ما بی‌نهایت مهمان‌نواز و مؤدب بودند، اما هیچکس نمی‌خواست دربارهٔ ملاقات پیش‌بینی نشدهٔ من با استالین صحبتی بکند. در برنامهٔ رسمی بازدید من اشاره‌ای به این ملاقات نشده بود، اما به‌طور خصوصی به من اطمینان داده بودند که استالین حاضر شده است مرا ملاقات کند. یک روز در ساعت ۲

بعد از ظهر آجودان لشکری من با تبسمی که بر گوشه لبانش نقش بسته بود نزد من آمد و خبر آورد که یک ساعت بعد به دیدن استالین خواهیم رفت.

من همیشه فکر می‌کردم که قوی هستم و در رویارویی با موقعیتهای دشوار و ناخوشایند می‌توانم ظاهری آرام و حالتی مطمئن داشته باشم. اما حالا که در عمل می‌رفتم تا با مقتدرترین مرد نیمکره شرقی ملاقات کنم، مردی که مشهور بود ترس و احترام در بیننده ایجاد می‌کند، اعصابم فاقد آرامش دلخواه بود. این ملاقات خیلی مهمتر از بازدیدهای رسمی معمولی بود و من هنوز درست نمی‌دانستم به این مردی که سرنوشت قسمت مهم و حیاتی کشورم در اختیار او بود چه بگویم. در حالی که با اتومبیلی به سوی کرملین می‌رفتیم، در آینه کوچک دستی‌ام سر و رویم را نگاه می‌کردم، و ناگهان آینه از دستم افتاد و تکه‌تکه شد. من که آدمی خرافاتی هستم، با توجه به این رویداد که آن را به فال بد گرفتم، نگرانیم درباره ملاقات با استالین بیشتر شد.

هنگامی که همراه آجودانم سرلشکر شفائی، مترجم روسی، و ندیمه‌ام به کرملین رسیدیم، یک افسر جوان به ما سلام نظامی داد و چیزی به زبان روسی به مترجم گفت. و من اطلاع پیدا کردم که از این نقطه به بعد باید تنها بروم. من و مترجم روسی از چندین پله بالا رفتیم، از سرسراهای طولانی گذشتیم و از تالارهای پذیرائی بزرگی عبور کردیم. من در همه جا چهلچراغهای بلور بزرگ، تابلوهای نقاشی پرشکوه و اشیاء هنری گرانبهای دیگری

را می‌دیدم. بالاخره به یک تالار مستطیل بزرگی رسیدیم که دارای چهلچراغهای متعدد و قالیه‌های سرخ اشرافی در وسط تالار بود، و نگهبانانی که لباس متحدالشکل به تن و نیزه تشریفاتی به دست داشتند - درست مانند سربازان کوچک اسباب‌بازی - دور قالی صف کشیده بودند. رئیس تشریفات در این تالار به ما پیوست و چند قدم جلوتر از ما به راه افتاد و ما به دنبال او از یکی دیگر از این تالارهای تمام نشدنی گذشتیم. من قبلاً در چنین شرایط رسمی به ملاقات کسی نرفته بودم و این تشریفات و سکوت مطلق برای من طنزآمیز و هیجان‌انگیز می‌نمود. من تصور می‌کردم که وضع دولت در یک کشور کمونیستی، مخصوصاً پس از یک جنگ بزرگ، می‌بایست بیشتر از این کارگری باشد. اما با کروفری روبرو شده بودم که از نظر من بیشتر می‌توانست مربوط به دوره امپراتوری تزارها باشد.

به در عظیمی رسیدیم که ما را به اتاق پذیرائی دیگری هدایت می‌کرد، و در آنجا پنج افسر روسی که همه مدالها و نشانهای نظامی زیادی بر سینه داشتند به حالت خبردار ایستاده بودند. یکی از این افسران به یک صندلی اشاره کرد، و چون به نظر می‌رسید که مرا دعوت به نشستن می‌کند، روی آن صندلی نشستم، کلیه این مراسم مرا ناراحت‌تر کرده بود و نمی‌توانستم تصور کنم که بعد چه پیش خواهد آمد. با در نظر گرفتن وضع خاصی که بین دو کشور ما وجود داشت، به دشواری می‌توانستم این توهم را از خود دور کنم که ممکن است بازداشتم کنند و به

زندانی مشهور لوبیانکا بفرستند و دیگر کسی خبری از من نشنود.
صدای زنگ تلفن توهم مرا قطع کرد. یکی از افسران
جواب تلفن را داد و پس از صحبت مختصری به من اشاره کرد
که به طرف در بزرگی که در انتهای اتاق قرار داشت بروم. دو
خدمتگزار غیر نظامی در دو طرف دری که مرا به اتاق بزرگتر
دیگری هدایت می‌کرد، ایستاده بودند. به مدت یک لحظه فکر
کردم که کسی در اتاق نیست و در این سفر پیچیده و طولانی
اینجا هم محل توقف دیگری است. اما وقتی دیدم شخصی در
انتهای دیگر اتاق ایستاده است به سختی تکان خوردم. چند قدم به
طرف جلو برداشتم - و دریافتم که در حضور ژنرال‌یسیمو ژوزف
استالین هستم.

او به هیچوجه به آنچه من تصور کرده بودم شباهتی نداشت.
من انتظار دیدار شخصی را داشتم با هیکلی بزرگ و
هیبت‌انگیز، همانند شهرتش، اما در مقابل خود مرد کوتاه‌قد
گوشتالوئی را دیدم با شانه‌هائی پهن و سیبلی کلفت که خیلی آرام
و ملایم به نظر می‌رسید، به طوری که آدم ممکن بود او را با یک
درشکه‌چی یا دربان اشتباه کند - اما چشمانش نافذ و سیاه، و
ترسناک بود.

استالین نخستین کاری که کرد این بود که با حالت
خوشآمدگوئی دستش را دراز کرد و دست مرا محکم فشرد. و
بعد مرا به طرف مبلی هدایت کرد، ما روبروی هم نشستیم و او با
صدائی آهسته، یکنواخت و بدون آن که لبانش تکان بخورد

شروع به صحبت کرد (مترجمی پشت سر او نشسته بود). فکر می‌کنم که او بایست متوجه حالت هیجان‌زده من شده باشد، زیرا اول شروع کرد به گفتن مطالب عادی و معمولی و اظهارنظرهای دوستانه تا من احساس آرامش بکنم. رئیس تشریفات به من گفته بود چون استالین قرارها و اشتغالات دیگری دارد، ملاقات ما فقط ده دقیقه طول خواهد کشید. اما به نظر نمی‌آمد که استالین عجله‌ای داشته باشد، وقتی هم که رئیس تشریفات وارد اتاق شد و آهسته چند کلمه‌ای در گوش او گفت، استالین با دستش به او اشاره کرد که برود.

من نمی‌دانستم چقدر وقت خواهم داشت، از این رو نفس عمیقی کشیدم و شروع به صحبت کردم، و اینک می‌توانم نکات اصلی مطالبی را که در آن ملاقات گفتم فاش کنم. به استالین یادآوری کردم که لنین بعد از انقلاب کلیه منافع امپریالیستی را که تزارها در ایران به دست آورده بودند لغو کرد و به این ترتیب تحسین و احترام ملت ما را به دست آورد. و آنگاه با شور و هیجانی بی‌پایان و با تمام نیرو و توان درونیم از او تقاضا کردم که روسیه به پشتیبانی از «جمهوری» آذربایجان خاتمه بدهد و کوشیدم استالین را متقاعد کنم که وجود این دولت دست‌نشانده، روابط دو کشور ما را در سالهای آینده تیره خواهد کرد. سپس اضافه کردم که در بلندمدت، اعتماد و دوستی ایران برای اتحاد شوروی پرارزش‌تر خواهد بود، چون ما به همکاری و توسعه روابط اقتصادی خود با همسایه شمالی‌مان علاقه‌مند هستیم.

استالین بدون آنکه حرف مراقطع کند، به دقت به مطالبی که می‌گفتم گوش می‌داد و هر بار که رئیس تشریفات سعی می‌کرد مطلبی درباره تمام شدن وقت ملاقات بگوید، او را به بیرون می‌فرستاد. در این موقع بیش از یک ساعت بود که ما با هم صحبت می‌کردیم.

وقتی حرفهای من تمام شد، استالین کم کم در این باره شروع به صحبت کرد که ایران به «دوستان دیگر»ی جز اتحاد شوروی احتیاج ندارد. او چند بار به شکایت ما به سازمان ملل اشاره ضمنی کرد. او استدلال می‌کرد که اختلافات بین دو کشور ما بایستی از طریق مذاکرات و تفاهم مشترک، و بدون مداخله هیچ سازمان یا نیروی خارجی حل شود. و به من هشدار می‌داد که ایران نباید به اتکای پشتیبانی آمریکای با روسیه مخالفت کند. از فحوی کلام استالین روشن بود که فکر می‌کند او است که قدرتهای محور را شکست داده است، و بدین جهت علنی می‌گفت که از آمریکا و بریتانیای کبیر ترسی ندارد.

در حالی که صحبت می‌کرد، من با تصویر واقعی مردی که - به هیچ وجه یک روشنفکر کمونیست نبود - بلکه فردی واقع بین و مرد عمل بود و تقریباً به شیوه امپراتوری بر روسیه حکومت می‌کرد آشنا شدم. با وجودیکه حاضر بود هر زمان که به مصلحت کشورش باشد قدرت نظامی به کار برد، اما در ضمن خیلی خوب می‌دانست که روسیه قدرت مقابله با هیچ برخورد نظامی در مقیاس وسیعی را نمی‌تواند داشته باشد، پس مشی

سیاسی خود را براساس این اعتماد و اطمینان انتخاب می‌کرد که هیچ کشور دیگری هم چنان قدرتی را ندارد. به اعتقاد من، هنگامی که ما با هم گفتگو می‌کردیم او به این نتیجه رسیده بود که در ایران امکان یک انقلاب کمونیستی وجود ندارد، از این‌رو به جای آن می‌خواست از طریق اعمال فشار، منافع واقع‌بینانه‌ای به‌دست بیاورد، به‌خصوص برای استخراج نفت در آذربایجان و ایجاد یک شرکت مختلط ایران و شوروی برای این مقصود.

از این‌رو موضوع موافقت‌نامه نفت ایران و روسیه را پیش کشید، که طرح آنرا نخست‌وزیر ایران احمد قوام و سفیر کبیر شوروی سادچیکف تهیه کرده بودند. من سعی کردم خودم را درگیر هیچ تعهدی نکنم و فقط به مطالبی که او می‌گوید گوش بدهم - نه موافقتی بکنم و نه مخالفتی نشان بدهم. به نظر می‌آمد که این روش من موجب رضایت خاطر او شده بود. به همین جهت قبل از خاتمه مذاکراتمان، اظهار امیدواری کردم که روسیه فعالیت‌های «جنگ سرد» خود را در ایران متوقف کند (شوروی‌ها پیش از آن که اصطلاح «جنگ سرد» به‌وجود آید این تکنیک را در ایران به‌کار برده بودند).

ملاقات ده دقیقه‌ای ما، دو ساعت و نیم طول کشید و پس از پایان آن استالین با من دست داد و تا دم در مرا همراهی کرد. قبل از آن که از اتاق بیرون بیایم، او دستش را روی شانه من گذاشت، به چشمانم نگاه کرد و گفت: «سلامهای قلبی مرا به

برادرتان، شاهنشاه، ابلاغ کنید و به او بگوئید که اگر او ده نفر مانند شما داشت، هیچگونه نگرانی نداشت.» بعد در حالی که به طرف مترجم برگشته بود، با اشاره به من گفت: «این یک وطن پرست واقعی است.» (Ana Pravda Patriot)

روز بعد برنامه من بازدید از بیمارستانی در مسکو بود، اما به من اطلاع دادند که برنامه بازدید لغو شده و به جای آن ژنرال یسیمو استالین از من دعوت کرده است که برای شرکت در مراسم ورزشی که در بزرگترین استادیوم مسکو برگزار می شود، به او ملحق شوم. هنگامی که به استادیوم رسیدم، مرا به جایگاه استالین هدایت کردند، و او صندلی پهلوی خود را به من تعارف کرد. چندین نفر از مقامات عالیرتبه شوروی و از جمله مولوتف، که با عینک گرد و صورت مغولی مشخص خود خیلی زود شناخته می شد، در آنجا حضور داشتند. پس از آن که معرفیهای رسمی به عمل آمد، من در جای خود نشستم و آماده رفع خستگی و لذت بردن از برنامه ورزشی و رقصهای محلی شدم.

اینک که «کار» سیاسی ما فیصله یافته بود، استالین نقش میزبان مهربانی را ایفا می کرد و خیلی مواظب حال من بود. من همیشه قبل از آن که با شخصیتهای مهم ملاقات کنم، سعی می کردم خود را از جهات مختلف آماده کنم و درباره شرح حال آنها مطلبی به دستم برسد و بخوانم. در مورد استالین می دانستم که او هرگز شاهزاده خانمی را به حضور نپذیرفته و هیچ علاقه ای هم به رژیمهای سلطنتی ندارد. اما او آن روز شخصاً

خیلی به من توجه داشت، غالباً نگاهم می کرد و می پرسید آیا راحتتم، چای و شیرینی تعارفم می کرد، و درباره هر یک از حرکات ورزشی که انجام می شد اطلاعات مختصری به من می داد.

قبل از آنکه روسیه را ترک کنم، استالین یک کت عالی پوست خز برای من هدیه فرستاد. این هدیه خیلی در روزنامه ها سروصدا به راه انداخت، و من هنوز هم از پوشیدن این کت که یادگار اولین مأموریت سیاسی خارجی من است، لذت می برم.

* * *

همانطور که بر اساس مذاکرات با استالین می توانستم پیش بینی کنم، سادچیکف سفیر کبیر شوروی به فشار خود برای تصویب موافقتنامه قوام - سادچیکف، به منظور ایجاد شرکت نفت ایران و شوروی، ادامه داد. با وصف آنکه انجام چنین فعالیت مشترکی در آینده محتمل بود، ایران علیرغم فشار شدید روسها شکایت خود را از سازمان ملل پس نگرفت. در این کار ما از طرف آمریکا و سایر کشورهای غربی پشتیبانی می شدیم، چون در این موقع «وصلت مصلحتی» شرق و غرب در دوران جنگ، با مشکلات فراوانی مواجه گردیده و جنگ سرد رسماً شروع شده بود، و پرزیدنت ترومن هم نسبت به ماهیت فعالیت روسها در ایران و ترکیه بی اعتنا نبود.

در بهار سال ۱۳۲۵ بحثها و گفتگوهای که درباره این فعالیتها در سازمان ملل می شد به اوج خود رسید. روسها مرتب

تهدید می‌کردند که از عضویت شورای امنیت خارج خواهند شد. اما در مورد آذربایجان روسها عقب نشستند و نیروهای خود را از ایران خارج کردند. ظاهراً چنین می‌نمود که در آن زمان، همان موافقتنامه نفت رضایت خاطر آنانرا فراهم می‌کند.

ارتش سرخ، ایران را ترک کرد و هفت ماه بعد نیروهای ایران، تحت فرماندهی شخص شاه، از سه جبهه به آذربایجان حمله کردند. جمهوری پوشالی آذربایجان که از پشتیبانی نظامی خارجی محروم شده بود به سرعت از هم پاشید و در بیست و یکم آذر ۱۳۲۵ ارتش شاه وارد تبریز شد و مورد استقبال شدید مردم قرار گرفت.

یک هفته بعد، سپاهیان شاه مهاباد را هم در کردستان گرفتند و به این ترتیب به عمر یک ساله «جمهوری»های تجزیه طلب که مورد پشتیبانی روسها بود، پایان داده شد. در ماه مهر ۱۳۲۶ موافقتنامه نفت قوام - سادچیکف برای تصویب به مجلس شورای ملی تسلیم شد، که با ۱۰۲ رأی مخالف در مقابل ۲ رأی موافق رد شد. نمایندگان مجلس در این اقدام خود به قانون مصوب سال ۱۳۲۳ مجلس استناد کردند (طرح این قانون به ابتکار دکتر محمد مصدق، یکی از نمایندگان مجلس، که چندی نگذشت و شهرت جهانی پیدا کرد به مجلس پیشنهاد شده بود). به موجب این قانون، دولت از دادن هرگونه امتیاز نفت به خارجیان بدون اجازه مجلس ممنوع گردیده بود.

با حل شدن مسأله آذربایجان، که مردم ایران آن را یک

پیروزی بزرگ ملی تلقی کردند، محبوبیت شخصی برادر من خیلی زیاد شد، و طی اولین دیدار او از استان تازه آزاد شده آذربایجان، گروه‌های عظیم مردم از او استقبال کردند.

با وصف این، قدرت سیاسی شاه هنوز کاملاً استوار نشده بود و کسانی بودند که احساس می‌کردند نخست‌وزیر قوی و جاه‌طلبی مانند احمد قوام می‌تواند خطر بزرگی برای رژیم سلطنتی به وجود بیاورد. قوام از طریق حزب دموکرات خود، به سرعت به تحکیم و تقویت قدرت سیاسی پرداخته بود تا به این ترتیب اختیار کامل حکومت را در دست داشته باشد.

در تابستان ۱۳۲۶، طرفداران قوام اکثریت کامل را در انتخابات مجلس به دست آوردند و قوام مجدداً به نخست‌وزیری منصوب شد. در بین مأمورین سیاسی خارجی و محافل سیاسی داخلی رفته‌رفته این توهم پیدا شده بود که اگر قوام بخواهد، می‌تواند شاه را ساقط کند.

قوام با وجود آنکه یک سیاستمدار قدیمی بود و اعتقاد داشت که زنان نباید وارد سیاست شوند، گاه‌گاه با من صحبت می‌کرد و حتی در چند مورد نظر مشورتی مرا پرسیده بود. در ماه دسامبر ۱۳۲۶، من یک شب قوام را به خانام دعوت کردم و بدون آن که بخواهم در پرده با او حرف بزنم، به او گفتم که چه چیزهائی دربارهٔ جاه‌طلبیهای سیاسی وی به گوشم رسیده است.

او از شنیدن حرفهای من زیاد تعجب نکرد، اما به من خیره شد و گفت: «این حرفها کاملاً نادرست است. چون من همیشه به

رژیم سلطنتی وفادار بوده‌ام.» و چون احساس کرد که من هنوز در این باره تردید دارم، ادامه داد: «والاحضرت، برای آنکه ثابت کنم هرگز علیه رژیم سلطنتی اقدامی نخواهم کرد، چه باید بکنم؟»

من از پشت شیشه‌های سیاه عینک او به چشمهایش نگاه کردم و آرام گفتم: «بهترین نشانه وفاداری شما استعفای شما است.»

واکنش او درست مانند این بود که با چیزی او را زده باشم. درحالی‌که آشکارا از پیشنهاد من تکان خورده بود پاسخ داد: «من به هیچ وجه قصد استعفا ندارم و هیچ قدرتی هم در روی زمین نمی‌تواند بر خلاف میل مرا وادار به استعفا کند. فردا ترتیبی خواهم داد که از مجلس رأی اعتماد بگیرم.»

روز بعد او تقاضای تشکیل جلسه فوق‌العاده مجلس را کرد، و در این جلسه تقاضای رأی اعتماد کرد. اما علیرغم تصور خودش نتوانست رأی موافق اکثریت مجلس را به دست آورد و در نتیجه مجبور به استعفا شد.

در واقع من هم به او بلوف نزده بودم: چون از طریق ارتباطهایی که با بسیاری از نمایندگان مجلس داشتم، می‌دانستم که اگر قوام تقاضای رأی اعتماد بکند، آنها به او رأی اعتماد نخواهند داد. چند سال بعد من رویارویی مشابهی با نخست‌وزیر دیگری به نام دکتر محمد مصدق، داشتم اما این بار نتیجه خیلی متفاوت بود.

قبل از جنگ جهانی دوم، مناسبات فرهنگی ایران با کشورهای دیگر خیلی محدود بود. پیش از دوران سلطنت پدرم، خانواده‌های ثروتمند غالباً فرزندان خود را برای تحصیل به روسیه و بعدها به آلمان و فرانسه می‌فرستادند. بعضی از خانواده‌های اشرافی هم گاه‌گاه سفری به مناطق تفریحی و شهرهای بزرگ اروپا می‌کردند، اما ایرانیان و غربیان عموماً یکدیگر را نمی‌شناختند. (حالا هم متأسفانه باید بگویم پس از دهها سال ارتباط، در دنیائی که هر روز کوچکتر می‌شود، هنوز وضع زیاد فرقی نکرده است).

در آن روزگار بسیاری از آمریکائیان حتی از وجود ایران بیخبر بودند. از این‌رو می‌توان گفت که دو کشور ما پس از جنگ جهانی دوم شروع به ایجاد ارتباط جدی کردند، بی‌آنکه سابقه‌ی دوستی مشترک قابل اعتماد یا بی‌اعتمادی و روابط نامطلوبی فی‌مابین دو کشور وجود داشته باشد. در واقع آمریکا با دستی نسبتاً پاک به ایران آمد، دستی که بیشتر مبتنی بر کمک کردن بود تا سودجوئی. اما آمریکائیان با معصومیت خود یک نوع ساده‌لوحی همراه با خودخواهی هم به کشور ما آوردند. یعنی فرضشان این بود که چون آمریکا یکی از پر قدرت‌ترین کشورهای دنیا است، پس بهترین راه و روش زندگی را هم دارد. بر اساس چنین تصویری ممکن بود منطقی به نظر برسد که گفته شود کشورهای آسیائی و آفریقائی بدین سبب توسعه اقتصادی پیدا نکرده‌اند که فرهنگشان «عقب‌مانده» و «پست‌تر» است.

آمریکائیان بر اساس این استدلال طریقه‌ای تقریباً ابتکاری برای کمک به کشورها و فرهنگهای دیگر به کار بردند، یعنی تا آنجا که ممکن بود سعی کردند دیگران را شبیه به «آمریکائی»ها بکنند.

من با طرح این موضوع نمی‌خواهم نیات خوب و عالی آمریکا را کوچک بشمارم، بلکه می‌خواهم به این واقعیت اشاره کنم که کمک بدون درک متقابل، می‌تواند مشکلات زیادی برای کمک‌دهنده و دریافت‌کننده کمک به وجود آورد. به‌طور مثال، برنامه‌های اصل چهار را در نظر بیاوریم، که بعد از جنگ ایجاد شد تا اجرای کمک آمریکا را به ایران و کشورهای دیگر به عهده بگیرد و کمکهای فنی در اختیار آنها بگذارد.

تشریفات اداری و دیوان‌سالاری کارکنان اصل چهار تأثیر عمیقی در ایران برجای گذاشت. اما لازم است اول توضیح بدهم که در آن زمان جو اداری در ادارات ایران کاملاً رسمی بود. با وجود آنکه ساختمانهای اداری ما تهویه مطبوع نداشت، هیچ کارمندی حتی در گرمای تابستان هم کت خود را در نمی‌آورد، بر روی میز خود نمی‌نشست و یا پاهایش را روی میز نمی‌گذاشت.

هر ارباب رجوعی که وارد اداره‌ای می‌شد، کارمند مسئول در حالی که چای به او تعارف می‌کرد مؤدبانه به مطالبش گوش می‌داد. در گفتگوهای مربوط به کار اداری کلمه «نه» تقریباً هرگز شنیده نمی‌شد، و حتی اگر مطالبی که از طرف ارباب

رجوع مطرح می‌گردید، نامربوط هم بود، ادب ایجاب می‌کرد که با کلمات نرم و ملایم، و با ملاحظه حرف او را قطع کرد. البته چنان که خواننده می‌تواند حدس بزند در ادارات ما کارها بدون عجله و در سرفرصت انجام می‌شد: ضرب‌الاجلها و همین‌طور ساعاتی که صرف خوردن ناهار می‌شد انعطاف‌پذیر بود، و کسی نمی‌دانست که از فشار کار ممکن است کسی به زخم معده دچار شود.

نیازی به گفتن نیست که آمریکائیان از این «عدم کارآئی» ما بدشان می‌آمد، از این‌رو طولی نکشید که شروع کردند به آموختن «روش آمریکائی» انجام دادن کارها به کارمندان ایرانی. بعضی از نتایجی که به دست آمد کاملاً غیرمنتظره بود. مردم ما خیلی زود شیوه رفتار آمریکائیان را درپیش گرفتند: یاد گرفتند با لباس راحت به اداره بروند، در اتاق کارشان خیلی غیررسمی بنشینند و لم بدهند، به نشانه صمیمیت، به پشت همکاران‌شان دست بزنند، و با رؤسایشان دیگر رفتار رسمی نداشته باشند. حتی یاد گرفتند «نه» بگویند - بدون آنکه به مراجعان چای تعارف کنند. اما از طریق پیش گرفتن این اعمال سطحی که برای آنان کاملاً بیگانه بود، با موازین غربی کارآئی پیدا نکردند - یا نتوانستند با آن ضوابط، کارآئی پیدا کنند.

هنگامی که مدیران اصل چهار کارمند ایرانی استخدام می‌کردند، با حقوقی آنانرا به کار می‌گماشتند که نزدیک به معیارهای حقوقهای خودشان بود و نه سطح حقوق در ایران. این

امر نابرابری عظیمی بین ایرانیانی که برای آمریکائیان کار می‌کردند و ایرانیانی که در بخش خصوصی یا در دستگاه دولت مشغول خدمت بودند به وجود آورد. به‌طور مثال یک منشی که در اصل چهار استخدام می‌شد ممکن بود معادل دریافتی یک مدیر عالی‌رتبه در سازمانهای دیگر حقوق بگیرد. تردیدی نیست که این حقوقهای زیاد، برای عده معدودی که در خدمت آمریکائیان بودند بسیار رضایت‌بخش و عالی بود، اما این گونه بی‌توجهی به شرایط محلی (که به‌هیچ‌وجه منحصر به ایران نبود) احساس محرومیت، غبطه، شگفتی، تحسین، و آزرده‌گی و نفرت به وجود می‌آورد - و این حالات اجزاء متشکله رابطه بین «دارا» و «ندار» است، اعم از این که چنین رابطه‌ای بین افراد باشد یا بین ملتها.

البته متخصصان اصل چهار به کشور ما بسیار کمک کردند و بسیاری از مسائل حاد و مزمن ما از طریق اصل چهار برطرف شد. به‌طور مثال متخصصان کشاورزی و بهداشت عمومی آنان تا دورترین نقاط کشور سفر کردند و انواع برنامه‌های دفع آفات را به مرحله اجرا گذاشتند که عملاً موجب ریشه‌کنی آفات بومی مانند پشه مالاریا و ملخ شد.

اگر چنین اقداماتی عالی و مفید بود، در مقابل کارهایی هم می‌کردند که بعضی از آنها مضحک و خنده‌دار بود. ظاهراً متخصصان دامپروری اصل چهار متوجه این نکته شده بودند که الاغهای ایران جثه نسبتاً کوچکی دارند. برای حل این «مشکل» (با در نظر گرفتن طرز فکر خاص آمریکائی که «هر چه بزرگ‌تر

است، بهتر است» باید گفت که وجود الاغهای کوچک نتیجه اشتباه طبیعت بوده است) اصل چهار با هزینه زیاد و با هواپیما از قبرس الاغهایی با جثه بزرگتر وارد کرد تا با الاغهای کوچک بومی جفت گیری کنند و نژاد الاغ اصلاح شود. در کشوری که آن همه نیازهای فوری و واقعی وجود داشت، این اقدام برای «اصلاح نژاد» الاغ مایه تفریح و شوخی مردم شده بود، به طوری که همه در حالیکه از اولویتهای عجیب و غریب آمریکائیان در شگفت بودند، سر خود را با حیرت تکان می دادند. دستگاه دیگری که بعد از جنگ چه توسعه مناسبات ایران و آمریکا پرداخت اداره اطلاعات آمریکا (USIS) بود، که برنامه مبادلات فرهنگی را تنظیم می کرد و روزنامه نویسان ما از این طریق از آمریکا بازدید می کردند. کلیه این روزنامه نویسان پس از مراجعت از آمریکا مقالات بلند و مفصلی می نوشتند و جزئیات دقیق عجایب و دیدنیهای شگرف دنیای جدید را شرح می دادند. روزنامه هائی که این گونه مقالات را چاپ می کردند و درباره پدیده هائی مانند آسمان خراشها، «کافه تریا»ها، یا «سوپرمارکت»ها سخن می گفتند، خوانندگان زیادی داشتند. این مطالب در ذهن جوانان ما جایگزین شد، و آنها آمریکا را جائی عالی برای ادامه تحصیلات خود پنداشتند. از طرف دیگر تحصیل در آمریکا فایده بزرگ دیگری هم داشت. دانشجویی که از آمریکا فارغ التحصیل می شد، می توانست به ایران برگردد و بلافاصله با حقوق بسیار خوب در اصل چهار استخدام شود. در

میان ایرانیانی که چنین راهی را انتخاب کردند یکی هم اردشیر زاهدی بود، که بعدها سفیر کبیر ایران در آمریکا شد.

* * *

باید اعتراف کنم که من هم مانند هر دانشجوی جوانی شوق دیدار آمریکا را پیدا کرده بودم، و چنین فرصتی در تابستان ۱۳۲۶، از طریق دعوت صلیب سرخ نصیب شد. در فرودگاه نیویورک نماینده شهر دار نیویورک، سفیر کبیر ما در آمریکا، حسین علاء و نمایندگان وزارت امور خارجه آمریکا و صلیب سرخ به استقبال آمده بودند.

من که اینک سالها است در نیویورک زندگی می‌کنم (حداقل قسمت اعظم هر سال را در طی بیش از ده سال گذشته) غالباً متوجه بافت و جزئیات این شهر شگفت‌انگیز نمی‌شوم. اما نخستین باری که نگاهم به آسمان‌خراشهای منهدان که در وسط روز در زیر آفتاب می‌درخشیدند، افتاد، و گروههای عظیم مردم را که به سرعت و به طرف مقصد خاصی در خیابانهای آن در حرکت بودند، دیدم، و سروصدای شهر را که در همه جا پیچیده بود، شنیدم، نخستین احساس خود را از نیویورک پیدا کردم، احساسی که همیشه در خاطر من هست.

سفیر کبیر ما ترتیب اقامت مرا در هتل والدورف تاووزر داده بود، اما من نمی‌خواستم وقت خود را به استراحت و ماندن در هتل تلف کنم. از این رو بلافاصله برای تماشای شهر به راه افتادم و خیلی زود فهمیدم که نیویورک به پاریس یا شهرهای سویس

شباهتی ندارد، که بتوان ساعتها آهسته و آرام و بیخیال در خیابانهای آن قدم زد. نیویورک شهر متفاوتی بود، گاه زیبا و گاه زشت می نمود، اما شهر کار و فعالیت، و مملو از هیجان و تحرک بود.

فراوانی مواد غذایی نخستین چیزی بود که توجه مرا به روش زندگی آمریکائیان جلب کرد. من از کشوری آمده بودم که مواد غذایی هنوز در آن کمیاب بود، حتی در لندن هم که سر راه آمریکا در آن توقف کرده بودم بسیاری از مواد غذایی جیره بندی بود، و خوردن یک تخم مرغ برای صبحانه، حتی در بهترین هتلها، کاری تجملی شمرده می شد. من نمی توانستم باور کنم که آمریکائیان مقدار زیادی از مواد غذایی را برای آنکه «تازه» نیست دور می ریزند، اما بعد متوجه شدم که جنگ به آمریکا مانند سایر جاهای دنیا صدمه ای نزده است.

تنوع زیاد مواد مصرفی در آمریکای بعد از جنگ نیز مرا به شگفت انداخت. ظاهراً آدم خیلی راحت می توانست وارد یک نمایشگاه اتموبیل بشود و هر اتموبیلی را که دلش می خواست بخرد، این کار در ایران و بیشتر کشورهای اروپائی امری غیر ممکن بود. یا انسان می توانست از میان صدها کفش، لباس، یا انواع دستگاہائی که کار را در خانه ساده می کرد، هر چه می خواهد انتخاب کند. آمریکا مانند یک بازار عظیمی بود که حتی جن چراغ جادوی علاءالدین هم نمی توانست نظیر آن را با سحر و افسون، به وجود بیاورد.

طی دو هفته‌ای که در نیویورک بودم، وقت خود را درست مثل یک توریست گذراندم. نخستین مسابقهٔ نمایشی ((کابوی))ها (Rodeo) را در مدیسن اسکویر گاردن، و همچنین نخستین رژه رفتن آمریکائیان را در خیابانها دیدم. در آن موقع سربازان از جنگ برگشته در نیویورک تشکیل جلسه داده بودند، و هزاران نفر از آنها در خیابان پنجم رژه می‌رفتند، و مردم نیویورک با شادی آنانرا مورد استقبال قرار داده کاغذهای رنگی زیبا به سر و روی سربازان می‌ریختند.

به دیدن موزه‌ها و گالریهای هنری هم رفتم و به برنامه‌های رادیوئی هنرپیشه‌هائی مانند باب هوپ، بین کرازبی، جیمز استیوارت، آبوت و کاستلو، و لورل و هاردی گوش دادم. و اینها نامهائی بود که از فیلمهائی که قبلاً دیده بودم به خاطر داشتم. من هرگز توجه زیادی به لباس نداشتم، اما قبل از آنکه قیمتها اینقدر بالا برود، هر سال چند دست لباس تازه از طراحان اروپائی مانند لانون یا دیور می‌خریدم (این روزها من از بوتیکهائی لباس می‌خرم که طرحهای جدید این ((مزون))ها را دارند). طی دیدار از نیویورک، نخستین موج ((مد جدید)) (New Look) را در ویتترین مغازه‌ها و برتن خانمهای شیک‌پوش شهر دیدم. اما به نظر من این مد لباس بلند با توری و لائی و چندین متر پارچه، برای خانمهای آمریکائی که اندام زیبای طبیعی داشتند، چندان برازنده نبود و آنها را قشنگ‌تر نمی‌کرد.